چنین گویند دانایان هشیار / که نیک و بد ببرگ آید پدیدار
بسا زن مرد کانجا مرد یابی / بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی دران گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی / به بخشی و ببخشایش رسانی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش رعایا شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه بر داشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت
بسلم کرد دشت و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر کجا که بود از دور پیوند / بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندین اثر کرد / که یک دانه علف صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهی خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت کوسیده است / سر نیکونیت رالی فراخت

ترا حرفی بصد دیده درشتست / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بگشا / بعیب دیگران صد دیده بنمای
نه آئینه گهی عیب جوی کم کن / بر آئینه رها کن سخت روی
حفاظ آئینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / که از گوید آنچه پیش بیند
نشاید دید و خم خویش خورد / که نرد از خام دستان چو توان برد
مشو غره بدان خرگوش زرنگ / که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر که تیزند / بدو خون بسی خرگوش را ریزند
در آب تیره رو منگر بخواری / که شد آید که زنهار بخواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که او دندان نماید بلک شمشیر
چو کین جو ز خسرو کبر بدام / زکین خسروان چیره شد شتاب دام
به از پا کم ز خود چون در نسنجی / گر افکند و ز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان نه توان کرد / که از همدستی خردان خرد
وگفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیده ها آب

نهنگ آن به که با دریا ستیزد | کز آب خرد ماهی خرد خیزد

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ | نوا انگیزده زنگی آب کلرنگ

سه اندوه خورد از بد لگام | نه با تخت آشنایی شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند | عنانها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا | زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک شد چون ز نوش پیاپیالها مست | غم دیدار شیرین بر دلش ازد

طلب فرمود کردن باربد را | وزان دربان طلب شد کار خود را

در آمد باربد چون بلبل مست | گرفته بربطی چون آب در دست

ز هندوستان که او را بود در ساز | گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز بی لحن بدان سی چون نوش | گهی دل دادی و بردی گهی هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی | ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نوا سنج | برافشاندی زمین هم گاو هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه | ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی | لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی | بهشت از طاقها در باز کردی

بشرط آنکه شبهای بخوبی / میان جمع گوید آنچه گوید

دگر روز پگه کز صبح جهان تاب / فلک شد لعل بر لولوی خوشاب

نشسته شاد شیرین با سمیرا / شده همراه در بیت آن حمیرا

بزرگ طارمی زان گرگاه خورشید / عنان افکند بر برجیس و ناهید

همان اسباب بینه بسیار کردند / همان عیش و طرب آغاز کردند

چو شیر ماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در بر

بمردی هر یکی اسفندیاری / بتیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چرخ گردون میربودند

خدنگ ترکش اندر سرو بستند / چو سروی در خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه بارشان داد / شه آزاده دل در کارشان داد

نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست

چه دید الحق بتانی دید دلبند / سرای پرشکر شد پر از قند

دران غافل که زور و زهره دارند / بمیدان سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن شیرین لقایان / بترتیب شد سوی میدان شتابان

چو در بازی که میدان رسیدند
پریرویان بشادی بر پریدند

روان شد هر پری چون آفتابی
بپرید آنز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاختند و کبک را باز

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند

زمین را عود و صندل سوده در راه
بد کوهی بردی باد ازان بید

ز چوگان گشته بیدستان بهر راه
شکستی در گریبان گوی خورشید

ز یکسو ماه بود و اختران شش
ز دیگر سو شده فرمان بران شش

گوزن و شیر بازی می نمودند
تذروان باز غارت میربودند

گهی خورشید بردی گوی که ماه
گهی شیرین گرو دادی گهی شاه

چو کام از گوی چوگان برگرفتند
طواف گرد میدان درگرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان
چو روز و شب همی کردند جولان

وز انجا سوی صحرا رو نهادند
بصید انداختن بازو گشادند

بخیلان صید گوناگون فکندند
که عدش در حساب آید که چندند

بزخم نیزه با هر ناز سینها
نیستان کرده بر گوران زمینها

عبیر از آن ز جعد مشک بیزش | شکر غارتگر از لعل شهد خیزش

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد | بخوزستان شکر افغان و طبر زد

مفرح با نسیمش گشته دمساز | دواء المسک با بوی خوشش باز

قد چون سرو دستش از دیوان شاهی | بطوفی داده تشریف گیاهی

چو گل در زیر کبش کردی نظاره | بدندان کرد خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش | غلامان بنا گوشش از بن گوش

تماشا کردن خسرو و شیرین و شیر کشتن خسرو

ملک عزم تماشا کرد روزی | نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کانچنان دلخواه باشد | همه جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی | که جز سیسنبر نرست از وی گیاهی

در آن صحرای دلکش جای کردند | ملک را بارگه بر پای کردند

دو شاهد هر دو چون ماه مهیا | زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه | ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای | زده در انگیخته دوری بیک پای

صراحیها لعل از دست ساقی | بخنده گفت باد این عشق باقی

شراب عاشقی هم دست گشته / خلنده زین دو می سرمست گشته
درآمد شیر خوی بیشه پرورد / که از دنباله میشد بر هوا گرد
چو بد مستان بلشکرگه درافتاد / وزو لشکر بیکدیگر برافتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ / بلندی کرد بسوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر
گمان کش کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری / که نامش مستی آمد شیرگیری
بدست آویزی شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را چون شکر کرد
ملک بر شکرش آمد ناشکیبست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین باده بود از شکرین جام / که از خسرو بشیرین داد پیغام

فراخیها و تنگیهای اطراف ... ز عدل پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشاه افتاد راهی ... که بد راهی کند بر پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود ... در آن شاهی دلش بی زیر و بر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت ... چو مه هوش آن سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی ... ملک کارندش از خبر و نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت ... رسانیدند از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری ... بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود ... که مریم در تعصب سنگدل بود
ز دل کوری بیکبار دل فرو ماند ... در آن حجت چو خر در گل فرو ماند
ملک را داده بود در روم سوگند ... که با کس در نیازد دل در پیوند
چو شیرین از جهان تلخی خبر یافت ... نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
دلش چون چشم شوخ خفتگی داشت ... همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرماندهی کرد ... نه ماری بکلبه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رای ... کند ناموس عدلش بیوفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک ... که آن دعوی کند دامان خود پاک

141

کند شهها روی در کار خیر و | نشانهای جود بسیار خیر و
نبود از رهی پای بر جای نی | که بیدل بجود و دامنش بود بر جای
بمولای سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست | زده شاپور در فتراک او دست
دران خوبان چو در ره پای بفشرد | کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی داشت از دیبا و دینار | ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر | چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل | بسان چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولو تر | بسنگ خویشتن در داد گوهر بها
بجه هندوان آمد خزینه | بسنگستان غم رفت آبگینه
ازان در جوش آب آن سنگ سوزان | چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود | هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری | شده آتشکده چون لاله زاری
ملک دانیست کامد یار نزدیک | بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش | که مریم روز و شب میداشت پاسش

چو زد ز آرایش خورشید راهی | در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروزی مجلس افروز | خرد بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبزه ام که بر سبز بردی | ز باغ زرده گلها بر دمیدی

چو قفل ره بر آوردی در آهنگ | گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی | صبا سالی بسروستان گذشتی

چو کردی راه آتش جانفزا را | ز راه آتش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده در پرده بستی | خمار باده دوشین شکستی

چو پرده بر کشیدی تا ز نوروز | بنوروزی نشستی دولت افروز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی | همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو نو کردی نوای مهربانی | ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی فال | همه نیکو بدی مروای آن سال

چو آن سرو سهی را ساز دادی | سهی سروش بخون خط بار دادی

چو آن شب گوی گرفتی راه شبدیز | شدندی جمله آفاق شب خیز

چو دستانها در شب فرخ کشیدی | از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

چو بازش پرده فرخ روز گشتی | زمانه فرخ و پیروز گشتی

چو کردی غنچه دلتنگ دری تیز ببردی غنج کبکان والاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره زانجم گیر کردی
چو کردی کین ایرج را آشکارا جهان را کین ایرج نو شدی باز
نواهای بدینسان رامش انگیز همی دیدار بد در پرده ها تیز
زگفت بادیه گر باز یه گفت ثنای خسروش صد باره گفت
سپهر پرده که او بنواخت آن روز ملک کیخسرو بدو انداخت آن روز
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره زر
بهر لفظی که کرد بر شکرد مستی زهر گفتی زهی زرین به دستی
درین دوران کرت به زان گشایند زه تحسین بگردن وا ببندند
بعالی همتی گردن برافراز عتاب بیزه ار گردن بپرداز
زخورسندگی طمع را دیده بر دوز زمن چون قطره ای دریا بیاموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی وزان خرمن نجستم برگ کاهی
بلی بر کی سخن را راست کردم نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن به که بی کردم جهان را ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر ره دزین بسی باب بست ره تو زهد شد مگذارش از دست